

خط‌های بی‌عمور

علی ابجدیان



لحظه‌های بی‌عبور

شاعر: علی ابجدیان

۱۴۰۰

انتشارات همارا

ابجدیان، علی، ۱۳۵۹-
لحظه‌های بی عبور / شاعر علی ابجدیان.
مشخصات نشر: شیراز: همارا، ۱۴۰۰
مشخصات ظاهری: ۱۰۴ ص؛
شابک: ۷-۶۶-۶۱۲۸-۶۲۲-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
موضوع: شعر فارسی - قرن ۱۴
رده کنگره: PIR ۸۳۳۴
رده دیویی: ۸۶۲/۱ فا
شماره کتابشناسی ملی: ۸۴۱۴۲۵۳

انتشارات همارا
تلفن: ۰۹۱۷۷۱۱۱۱۷۸ - ۰۹۱۷۱۰۶۷۳۳۴
www.hamaralib.ir
نوبت و سال چاپ: اول، ۱۴۰۰
شمارگان: ۵۰۰ نسخه
شابک: ۷-۶۶-۶۱۲۸-۶۲۲-۹۷۸
ناظر چاپ: مریم رهبر
طرح جلد: لادن دانایی
صفحه‌آرایی: انتشارات همارا
قیمت: ۴۰۰۰۰ تومان

© تمامی حقوق این اثر محفوظ است. تکثیر یا تولید دوباره آن، همگی و یا بخشی از آن به هر صورت (چاپ، فتوکپی، صوت، تصویر و انتشار الکترونیکی) بدون اجازه ناشر و نویسنده ممنوع است.

فهرست مطالب

عشق افلاطونی

لحظه‌های بی عبور

ارتعاش چشم تو

رد پا

خوابگردی

بازی واژه

زنده به گور

و هستی احتضاری سرد...

حجمی از گل واژه ناب

اشراق

کاش این شنبه می‌مرد

بودنی ناخواسته

التهاب

عاشق بی عار همین جاست!

مشتی لغت پوچ و دمی واژه بی نام!

مرگ سایه در عبور نور از دیوارها...

ای روح پر صلابت دریای گرمسیر

خود را به دست باد ده...

دل از کف تو می‌ربایم!

هوس سبز

تقدیر این دل تنها...

مبادا که از شاعرت بگذری!

دلت جای دیگری است!

بر من روا بدار...

نازنین نگار

حجمی غبار خشم

عاشق شاعر کنار توست

غمگین نباش تو ای شاخه نبات...

حضور عزیز تو در زندگی
به من رازهای سرودن گشود
بدون طنین نفس‌های تو
مگر می‌توان غیر غم هم سرود
فروغی بتابید بر قلب من
که نیکی بر آمد از آن بی‌بدیل
برای سرودن از این لحظه‌ها
بدان غیر تو نیست دیگر دلیل...

عشق افلاطونی

عشق افلاطونی و این رازهای ناتمام
در عبور از روز و شب‌هایی که می‌آید مدام
از فروغ نورهای رسته از افلاک دور
می‌شود تابید بر این لحظه‌های بی‌عبور
مثل امید‌رهایی بعد مرگی دلفریب
که زداید درد دوری از شما را عنقریب
من رها گشتم ز جنس مرد و زن در این زمان
راز جنسیت نباشد بین ما در این میان
من برای هم‌زمانی با تو له‌له می‌زنم
مثل کرمی پيله‌های پر هوس را می‌درم
من رها هستم ز چنگ عشق‌های آتشین
من جدا هستم از این در هم شدن‌های غمین
عشق من در لحظه‌های کهکشانی می‌رود
رو به سوی راه‌های آسمانی می‌رود
می‌رود تا که جدا باشم از این گفتارها
شاهدان سست حالت، دمدمی رفتارها

ای که چشمت از مسیر راه شیری رد شده
مردم چشمت ز ماه و مشتری راحت شده
مهربانی چون فروغی از وجودت می‌جهد
و رازهای عاشقی، در هرگذاری می‌نهد
نیک خو و نیک رو و مهربان و پر هوس
کودکی زاده شده که می‌کشد اکنون نفس
عشق افلاطونی و این رازهای ناتمام
نیکی و نور است بین ما که می‌گردد مدام
عشق افلاطونی و لختی و اشارات نظر
چشم ما و نور عاشقی که کند زینسان گذر
گفتنی را گفتم و رفتم تو ای روح رها
عشق افلاطونی و حسی ز غم دور و جدا

لحظه‌های بی عبور

لذت گفتن ز زیبایی تو
از تو که بد می‌گریزی از دلم
تو هوایی، پر ز عطر معنوی
که تو را هر دم نفس من می‌کشم
ای پری گونه، مرا با خود ببر
رو به سوی آن بهشت لایزال
بر خلاف آنچه افلاطون نوشت
پر ز خواهش‌هایی از جنس بهار
تو پر از شادی و شعر و روشنی
همچو شعری کز حضوری می‌جهد
راه جادویی قلب تو کجاست
از کجا آن راه شیری می‌رود؟
کاش می‌دیدم تو چشم روشنت
از کنار پلک چشمی بی‌بدیل
تا برای گفتن از زیبایی‌ات
از من شاعر نمی‌جستی دلیل

گویی از جایی تو را من دیده‌ام
که از اول خانه ما بوده است
راستش این اشعار، شعری هم که نیست!
خطی از زیبایی‌ات بنموده است
گر نباشی شعر مشتی کاغذ است
که به رویش این الفبا می‌رود
روح این اشعار حس خوب توست
تو مسیحی که بر این کاغذ دمد
تو نمی‌دانی که خود صد واژه‌ای
از کتاب لحظه‌های بی‌عبور
پر صلابت، پر محبت، خوش نفس
ساده اما با شکوه و پر غرور
من هر آنچه گویم از عمق وجود
از تمام بطن‌هایم می‌جهد
مثل خونی از لغات و واژه‌ها
از قلم بر روی کاغذ می‌رود
تو نباشی شعر می‌میرد و من

بطن‌ها را می‌شکافم در شبی

یا که می‌میرم برای خاطرت

در میان بیت‌های پاپتی

بی جهت اما خیال بد نکن

گر که گفتم از هوس‌های بهار

شعر من از جنس آب و آتش است

آتش این شعر را روشن بدار

هفتم فروردین هزار و چهارصد

ارتعاش چشم تو

از مسیر قلب رفتم
من به سوی درد پیش
من تو را پنهان نمودم
در میان چشم خویش
چشم بازار عجیبی است
می فروشد راز را
با همان انوار نورش
می نوازد ساز را
در میان این فروغ نور
کز چشمت بجست
بذر عشقی در میان
بطن قلب من برست
این که نازی می تراود
از فروغ چشمها
می شود راه رهایی
در عبور از خشمها

خشم‌ها از چشم‌های
مانده بر آفاق دور
چشم‌هایی که رهیده
از وجودش هرم نور
خشم‌های مانده بر قلبی
پر از ادراک سرد
رفته گرمی از وجودش
مانده حسی پر ز درد
این که شعری
از فروغ چشم تو پر نور گشت
یا که اکنون سبز گشته
پهنه عریان دشت
رفته سردی از وجود چشم
با این هرم نور
خیره مانده در شبی از نور
بر افلاک دور
این بسامد از حضور

ارتعاش چشم توست
خشک دشتی است این دل
که از این باران برست
خشم و غم را از فروغ
چشم خود مبهوت ساز
خشم را در من بکش
غم را بر او تابوت ساز
مرگ را راه رهایی
در عبور از غم نکن
شاعری را زنده دارو
عالمی مبهوت ساز...

نهم فروردین هزار و چهارصد

رد پا

ای که با تو خوبم و
هر لحظه بهتر می شوم
رو به سوی زندگی
با عطر رویت می روم
ای که تو معنای عشقی
خالی از بند و هوس
ای که نام تو رهیده
روح من را از قفس
با تو من رو به صعودم
رو به فرداهای دور
با تو من در لحظه هستم
لحظه های بی عبور
ای که با تو می سرایم
در عبور از زندگی
ای که معنای وجودی
بودن و بالندگی

گر نباشی راههای زندگی
از هم جداست

شعر می میرد و ساحل
خالی از هر رد پاست

گر نباشی ساز هم
آواز را پس می زند

و طنین همنوایی
از دل من می رود

ای که با تو رودم و
در لحظه دریا می شوم

گر چه یک ذره ز عشقم
با تو دنیا می شوم

رد پای روزها
بر دفتر من می رود

و صد ترانه صد غزل
از عطر رویت می دمد

رد پای تو کنون

بر ذهن من بنشسته است
و خون این احساس‌ها
بر بطن کاغذ رسته است
ای که از تو نوشتم
داستان این ترانه
کاش با شادی بمانی
بی دلیل و بی بهانه

دوازدهم فروردین هزار و چهارصد

خوابگردی

از تو خبر ندارم و جرات نمی‌کنم
با حافظ عزیز بگیرم فال تو
ترسم که دل ببری از من، در این یکی دو روز
آخر چگونه است در این لحظه حال تو
دور از منی و از من بیچاره غافلی
دانی که ضرب ساز من به تو آغاز می‌شود
و شعرهای مانده درون گلوی من
با اسم نازنین تو همراه می‌شود
از تو خبر ندارم و اکنون به ساز خویش
شعری به تارک شب و آواز می‌زنم
دستم به تو نمی‌رسد، در این شب سیاه
اکنون که گریه می‌کنم و ساز می‌زنم
از گریه و شب و سازم که غافلی
از شعرهای نازک من یاد کن مرا
از واژه‌های ناب که زاده شده ز تو
با سایه‌های خواب تو دلشاد کن مرا

گر با حضور خود تو به دادم نمی‌رسی
لختی به خواب من تو بیا در شب سیاه
از خوابگردی من بی‌سبب نترس
بیداری است که جان را کند تباه
از تو خبر ندارم و بیهوده می‌روم
با گام‌های سست به سمت خیال و خواب
سخت است بی تو و از تو سرودنم کنون
سخت است گفتن از این واژه‌های ناب
دور از منی ولی تو بخوان، شاد کن مرا
با جمله‌ای قشنگ تو از صد پیام خوب
من حافظم و شاخ نباتی تو نازنین
بر طبل شادمانی ما با طرب بکوب

سیزدهم فروردین هزار و چهارصد

بازی واژه

بر بزمگه شعر و ادب با تو نشستم
چشم از همه چیز و همه کس غیر تو بستم
با تو به طربخانه افلاک رسیدم
از هر چه غم و آه به لطف تو رهیدم
ای چهره تو جلوه انوار خدایی
ای نور فریبنده و ای روح رهایی
آن را که ز احوال تو گویم که هویداست
من هر چه بگویم ز رخساره‌ام پیداست
بر بزمگه شعر و ادب با تو نشستم
چشم از همه آفاق به جز روی تو بستم
من در همه‌ی عمر به دنبال تو بودم
در ذهن ز نادیده خود شعر سرودم
در بازی صد واژه که جشن کلمات است
من بودم و تو بودی و آوای سرودم
صد راه برفتم که به بیراهه رسانید
آن را که به جز عشق دو صد بوسه ربودم

این را تو بدان وصل تو انگیزه تن نیست
وصل دو بدن در تب و تاب دل من نیست
من تکه‌ای از قلب تو را خواهم و این رزم
جز جنگ میان هوس و شعر و سخن نیست
اکنون هوس از شعر و سخن پاک نمودم
این را تو بدان جز تو هوایی به سرم نیست

شانزدهم فروردین هزار و چهارصد

زنده به گور

از این شبانه‌ها تا
اشعار ناب حافظ
شعری که می‌تراود
از هر کلام نافذ
مرگ سیاه شاعر
از دوری نگارش
یا دلبری که مانده
چشم دلی به راهش
زنده به گور گشته
عاشق از این همه درد
شاید پناه برده
مردی به الکل و گرد
همراه این مسیر است
از شعر تا سیاهی
و می‌رود مسافر
از شور تا تباهی

همچون تبی که تند است

با جسم می ستیزد

با رفتنش حرارت

از جسم می گریزد

چون آیدش به همراه

صدها غزل سراید

اما به رفتن خویش

جان از بدن رباید

هم نیک هست و هم بد

این حس آتشین اش

خواهی که جا گذاری

صد بوسه بر جبینش

از تو جدا شود زود

با اندکی بهانه

بس بی اثر بماند

صد شعر عاشقانه

عاشق شده به یکبار

چون زورقی شکسته
یا چون خری که ناگاه
پایش به گل نشسته
نه شعر می‌نشیند
بر ذهن بسته او
نه عشق می‌تراود
از قلب خسته او
چون شعرهای حافظ
صدها غزل سراید
یا چون شبانه‌ها باز
هوش از بدن رباید
از شعر تا شبانه
بی تو چه بی فروغ است
جز درد، دوریات را
هر چه شود دروغ است

بیست و یکم فروردین هزار و چهارصد

و هستی احتضاری سرد...

همیشه شعر می‌بافم
به یاد لحظه‌های ناب
برای حس خوبی که
کند قلب مرا بی‌تاب
اگر چه شعر می‌گوییم
ولی شاعر تویی اکنون
و گرنه قبل تو شعرم
کلامی بود ناموزون
تو شمع محفلی هر دم
در این ظلمت‌گه ویران
بدان از روی تو گشته
قلم تیز و لبم بران
وجودم غرق آشوب است
چرا از تو پیامی نیست؟
مگر غیر من شاعر
نگاهت در نگاه کیست؟

نگاه از قلب برخیزد
همانند کلام من
و بنشیند به جان تو
بسان تیری از آهن
فروغی رسته از خورشید
که می‌پوید رهایی را
و شعر و ساز می‌خوانند
از این وصلت نوایی را
ولی نوری که می‌گویم
ز هر قلبی نمی‌تابد
و شعر و ساز بی‌پروا
به هر شعری نمی‌ماند
نبودی و وجود من
پر از فریاد باطل بود
و حجمی از غم وحشی
بسان سنگ در دل بود
نفس‌های نهایی بود

و هستی احتضاری سرد
و تصمیم رهایی بود
از این عزلتگه پر درد
ولی ناگه تو را دیدم
چو نوری از دل ظلمت
و امیدم رهایی شد
از این تنهایی و عزلت
اگر این هستی رنگین
برایم حس بودن شد
و هر لحظه معمایی
برای غم گشودن شد
دلیلی نیست جز رفتن
به سمت روح بی پروا
تو ای زیبایی مطلق
تو ای تعبیر یک رویا
فروغی در رهیده
از دل خور شیده‌های دور

فضایی روشن از عشق و
زمینی پر شده از نور
کلام از قلب برخیزد
همانند همین افعال
نگه کن حس خوبم را
تو در شعر و همین گفتار
دوباره گفتم و رفتم
بخوان با قلب زیبایت
بخوان من را از اکنون تا همیشه
روح رویایت...

بیست و هشتم فروردین هزار و چهارصد

حجمی از گل واژه ناب

از بر کن این اشعار را
ای که خود شعری سراسر
از برای تو نشسته
واژه بر اندوه باور
شعرهایم را بخوان
این همه بیهوده‌ها را
حجمی از گل واژه ناب
که نماید بوده‌ها را
دود آتش هست این شعر
که بر آید از درونم
اندکی از سوز و سازی است
که شود هر دم فزونم
تو بخوان این هجمه‌ها را
که به سوی تو روان است
کشف کن معنای بودن
که در این جمله نهان است

شعر من اندر کف توست

از تو می جوشد ترانه

حفظ کن این واژه‌ها را

در فضای گرم خانه

شاملو زیباست آخر

هم صدا و هم بیانش

حافظ اما رود عشق است

بند بند واژگانش

حفظ کن این واژه‌ها را

که تو خود رود سرودی

جمله‌ها در من بمردند

گر تو در دنیا نبودی

نه شبانه، نه غزل هست

شعرهای بی فروغم

از برای تو بر آمد

هر کلام از تار و پودم

حفظ کن این شعرها را

واژه‌ها وصف تو هستند

این کلام آخرم بود

که بر این کاغذ نشستند

سوم اردیبهشت هزار و چهارصد

اشراق

در خواستن تو نه تردید و نه ترسی
اشراق وجود است، نه تمرین و نه درسی
موجی است که کوبید و خرامید به ساحل
مهبری است که این بیت از آن آمده حاصل
نازی که بر تو است نه واژه و نه اسم است
اینگونه که من در تب و تابم که طلسم است
بنما و مرا در تب و تابت نگران کن
تنهایی این قلب مرا موج فشان کن
چون یوسف گمگشته که در عمق وجود است
یا آدم سرگشته که محصول هبوط است
سرگشته و گمگشته و حیران تو هستم
من باده نخورده ز می چشم تو مستم
ای ماه وش مانده ز اعماق جدایی
ای پاره شده از دل خورشید رهایی
همواره نام تو شکوه و فر و ناز است
این شعر من اما ز ته چاه نیازاست

این شعر درخشید به این قلب پر از درد
روشن شد و پر خون ز اعماق شب سرد
شعری است که از چهره تو نور فشاند
شاید که غم دوری تو ثبت بماند
ای شعر من و فر و شکوه و تب و تابم
با من تو بمان یا که بیا باز بخوابم

کاش این شنبه می‌مرد

شنبه‌های پر غم من
روزهای بی تو بودن
کاش این شنبه می‌مرد
وقت از این غم سرودن
روزهای زوج هفته
بی تو بس اندوه بارند
کاش می‌مردند آنها
بس که در غم جای دارند
روز بی تو غم فشان است
وقت طنازی خورشید
بی سبب این گوی زرین
بر دیار بی تو تابید
کاش می‌مردند آنها
ماه و خورشید و همین دم
تا که بی تو من نمانم
با عذاب تلخ این غم

روزهای زوج هفته
لحظه‌های بی‌ترانه
هفته‌ها بیهوده هستند
بی تو و شعر شبانه
قلب سردم بی تو اینک
می‌تپد بیهوده و تلخ
گویی از ادوار تاریخ
این مغول تازیده بر بلخ
روزها چه زوج و فردش
بی تو چون یک گور سرد است
لحظه‌ها از دیده من
بی تو از این عمر طرد است
روزهای زوج، زوجند
قلب من بی تو چه فرد است
چه زمستان و چه پاییز
بی تو این دنیا چه سرد است
شنبه‌های پر غم من

پر ز آزاری دمام
کاش این شنبه می‌مرد
در فضای تلخ ماتم...

سوم اردیبهشت هزار و چهارصد

بودنی ناخواسته

ای شعر مجسم تو حضور کلماتی
من حافظام ای دوست تو خود شاخ نباتی
من گیجام و مستم در این شادی بی‌رنگ
در من بدمد شعر پر از شادی و آهنگ
تو شادی نابی حضور شب و رویا
تو طرح حریری، تو لطیفی مثل دیبا
غم بود تمام من و اشعار خرابم
انگار کویر است دل و عشق، سرابم
تا اینکه تو را دیدم و امید درخشید
خورشید درآمد ز پس ابر و بتابید
تو تمام یک زنی که می‌توانی داشتش
تو نهال بودنی که می‌توانی کاشتش
در حضور تو چه خواهم جز نگاهی بی‌بدیل
و فروغ نور عشقی که بتابد بی‌دلیل
راه ما در زندگی گر چه به چشم از هم جداست
روح ما اما دگر از این گذر یکسر رهاست

من تو را خواهم برای بودنی ناخواسته

مثل نوری کز میان چشم تو برخاسته

من تو را خواهم برای دوستی تا سال‌ها

حک کنم نام تو را بر خاطر دلدارها

ای شعر مجسم که تو خود شاخ نباتی

من واسطه هستم، تو روح کلماتی...

هشتم اردیبهشت هزار و چهارصد

التهاب

خشکیده است چهره شعرم ز التهاب
از بس که اشک ریختم و آه می کشم
می لرزد این دل خسته و با نگاه
نقشی ز چشم های تو بر ماه می کشم
گفتند دست به دستان هم دهیم
بیماری و شب پر اضطراب و درد
تا بگذرد ز خاطر این عاشقان پیر
این عشق ورزی و این التهاب سرد
انداخته اند سنگ به راه من و شما
تا از طلوع بودن با هم گذر کنیم
تا عشق بازی ما بی سبب شود
از یاد هم رویم و به آن سو نظر کنیم
اینان ندیده اند دل افکاری مرا
در شام های پر از التهاب و اشک
آنسان بگریم از غم تو تا که بنگرند
مجنون و خسرو و رامین به دیده رشک

از فکر خود تو دور کن این فکرهای شوم
از دیده رویم و از دل گذر کنیم!؟
با چشم‌های عشق به هم خیره مانده‌ایم
از دل نرویم و ز غم‌ها حذر کنیم
هر چند سخت شود این حیات سرد
با دوری از تو و آن چشم‌های ناب
اما نمی‌رود از یاد من دمی
روئیای با تو بودن و در تو شدن خراب
غمگین و تلخ می‌شود این واژه‌های ناب
اکنون که بودن تو دور می‌شود
مرگ است لحظه لحظه این زندگی بدان
شاعر ز هجر روی تو در گور می‌شود
این زندگی که نیست بدان مرگ لحظه‌هاست
بی تو نفس کشیدن من در همین هوا
ای کاش حادثه‌ای چون فروغ بود
و می‌شدم ز همه لحظه‌ها جدا
خشکیده است چهره شرم ز التهاب

با دوری از تو و آن چشم‌های ناب

با اشک می‌روم و داد می‌کشم

بیداریم به یاد تو و خواب پر عذاب

دوازدهم اردیبهشت هزار و چهارصد

عاشق بی عار همین جاست!

اینک تو بمان ای همه پندار رهایی
دیگر تو نخوان از غم و از رنج جدایی
هر چند در این مرتبه بودن و ماندن
جز تو شرری نیست بر این بال و پر من
جان را تو به دریای خرابات سپردی
اما ز غم عشق تو ره باز نبردی
بی تو همه شب غرق غم و ناله و آهم
هر لحظه به دنبال تو و چشم به راهم
ای میل خرابات گرفته؛ می نابم!
ای تشنه ز گرمای حرارت؛ خود آبم!
دنبال چه هستی که شرر بار همینجاست!
میخواره منم! عاشق بی عار همینجاست!
من غرق تو و در تو رها و می نابم...
می نوش ز من؛ رفع عطش کن، خود آبم
دیگر تو بمان راه رهایی، اثر من
تا اوج بگیرد به صدایی غزل من...

هجدهم اردیبهشت هزار و چهارصد

مشتی لغت پوچ و دمی واژه بی نام!

تا چند غزل‌واره دیگر بنویسم
بی‌تابی این مجمر پر خون تپان را
نسپار به بی‌باوری خود سخنم را
تا بودن تو بشکند این سد غمان را
باور بکن این قلب پر از محنت و بیداد
با باوری از عشق به سوی تو روان است
و مثل غزالی که به دشتی بخرامد
با شور و شرر بار به سمت تو دوان است
چون کودک نوزاد که زنده است به مادر
من رو به تو و چشم پر از شوق تو دارم
شاید ز فروغی که از آن چشم بتابد
بهتر شود این حال پر از درد نزارم
تا چند غزل‌واره دیگر بنویسم
تا فتح کند واژه بودن سخنم را
تا بستگی و غم برود از دل تنگم
یا کم کند این رنج جگر سوز دلم را

شاید که غزل خسته و بیهوده و خام است
یا شعر فطیر است و اسیر شب و رؤیاست
بیهوده بگفتم همه عمر برایت
ای شعر حضور تو همین لحظه تنهاست
بیهوده بگفتم همه عمر برایت
از آن غم سبز و لحظات شب گمنام
غافل که هوس‌های دل من همه خام‌اند
مشتی لغت پوچ و دمی واژه بی نام
تا چند غزل‌واره دیگر بنویسم؟
تا آخر عمری که دمی بیش نمانده؟
یا این همه دفتر ز اشعار پر از سوز
که جز عددی از غم و امانده نخوانده
تا چند غزل‌واره دیگر بنویسم؟
من می‌روم اما به غروب غزل خواب
شاید که از این عمر دمی بیش نمانده
این شعر بماند ز فروغ هوسی ناب

بیست و دوم اردیبهشت هزار و چهارصد

مرگ سایه در عبور نور از دیوارها...

گر بخواهی هستم و گر تو نخواهی می‌روم

گر چه رفتن مرگ من را بی سبب خواهد سرود

تو بدان سخت است مرگ لحظه‌های عاشقی

بی تو دنیا از لبانم خنده را خواهد ربود

گر بخواهی حلقه داری بسازم بهر خویش

که غم و اندوه از صورت تو کم شود

آن ندای شاد بی‌پروای جانم های من

در عبور از دوری تو بی محابا بم شود

چون بم ویران شوم در حسرت چشمان تو

گر بخواهی زنده مانم بی تو ای روح رها

احتضاری تلخ باشد بی تو بودن های من

مرگ سایه در عبور نور از دیوارها

گر بخواهی هستم و گر تو نخواهی منتظر

در پس دیوارهای عاشقی خواهم سرود

و دل عشاق را در هفت گوشه از جهان

در بیان وصف از چشمان تو خواهم ربود

در مسیر عشق من با تو هستم نازنین
در همین لحظه که از تو می‌سرایم ناگهان
گفتمت بی تو برایم زندگی آشفته است
عشق بازی می‌کنم با نام تو در هر زمان
شعرها را واژه واژه بر زبانم می‌نهد
حس بودن در مسیری که تو از آن رد شوی
در مسیر بودن تو من قدم‌ها می‌زنم
گر چه بی علت تو با این مرد شاعر بد شوی
گر بخواهی هستم و گر تو نخواهی مرگ هست
در گذر از تک تک این لحظه‌های بی عبور
زندگی با تو به عمق واژه‌ها پی می‌برد
ای وجود تو سراپا معنی نام حضور
حس بودن در مسیری که تو از آن رد شدی
واژه را ناگه به حس روی تو آغاز کرد
در فضایی که جهیده نوری از چشمان تو
مرد شاعر از فروغ روی تو پرواز کرد
گر بخواهی هستم و گر تو نخواهی می‌روم

من نشسته بر سمند خاطرات و یادها

تو بدان گر تو نباشی عاقبت

می‌رود یاد تو نه، عمر وزین بر یادها

بیست و هفتم اردیبهشت هزار و چهارصد

ای روح پر صلابت دریای گرمسیر

بی تابی مرا ببین و مرا در کنار گیر

ای روح پر صلابت دریای گرمسیر

همراه من بمان و مرا دم به دم بخوان

با بند مهر خود تو مرا هر طرف کشان

بی تاب می شود دل من با صدای تو

هر جا که بنگرم همه جا رد پای تو

تو مانده ای و دلم با تو روشن است

این دشت سوخته ز مهر تو گلشن است

بی تابی مرا ببین و مرا هر نفس بخوان

با من بمان تو در این بی کران جهان

بی تابی مرا ببین و مرا در کنار گیر

ای روح پر صلابت دریای گرمسیر...

اول خرداد هزار و چهارصد

خود را به دست باد ده...

نیلوفرانه تو بگو از دست‌های نرم باد
از حس آن پروانه‌ای که پيله را بر باد داد
از حس من هنگام غم، که می‌گدازم از درون
از راه‌های رو به تو حتی گذر از رود خون
نیلوفرانه تو بمان آزاد در دشت خدا
با من بمان در لحظه‌ها اما سبک باش و رها
آزاد باش از خستگی، از این همه وابستگی
خود را به دست باد ده ای بهترین دلبستگی
ای خسته از زنجیرها، از این همه تقدیرها
من در کنارت می‌روم با این همه تصنیف‌ها
با یاد تو هر لحظه‌ام نیلوفرانه می‌رود
و واژه‌های ناب را در این بداهه می‌نهد
پندارهای من کنون از یاد تو افزون شود
و شعرهای نازکم با یاد تو افسون شود
نیلوفرانه خواهمت بر دست‌های نرم باد
چون حس آن پروانه‌ای که پيله را بر باد داد

پنجم خرداد ماه هزار و چهارصد

دل از کف تو می‌ربایم!

کوچک‌ترین رفتارهای دلربایت

از چنگ شعر من امان نیست

چشم از تو می‌دارم و لیکن

پندار تو از من نهان نیست

کوچک‌ترین گفتارها را

با واژه‌ها من می‌سرایم

دل از کفم بردی تو اکنون

دل از کف تو می‌ربایم

با اندکی ناز و کرشمه

یا عشوه‌های بی بدیلت

دل از کف دنیا ربایی

و می‌کنی دل را اسیرت

دل با تو شاداب است و هر دم

دل لحظه‌ها را می‌شمارد

و شعرهای خویش را او

بر دفتر خود می‌نگارد

با نور آن چشم عجیبات
که به رنگ چای، زیباست
هر چشم را تو خیره سازی
رو به دری که رو به رؤیاست
چشم من اما بیشتر هست
در حسرت چشمان نازت
و هر دمی خوش می نوازد
با تارهای خوب سازت
آنچه که من می بینم از تو
زیبایی چشم عیان است
ور نه تو را صد حسن دیگر
از رنگ و اندازه نهان است
زیبایی تو بی بدیل است
هر جنس و اندازه که باشد
و رنگ چای چشم تو باز
حجمی ز زیبایی تراشد
گر تو بمانی می سرایم

هر لحظه از این چای خوشرنگ

یا که می‌سازم چو موجی

از خاطرت صد قطعه آهنگ

تار تو گیتار من را

می‌نوازد، گر بمانی

آخرین حرف من این است

عزم ماندن کن، که مانی

هفتم خرداد هزار و چهارصد

هوس سبز

چون آب لطیفی و
چو طوفان پر فریاد
فریاد ز زیبایی تو
داد ز بی داد
عشق است مرا هر دم و
هر دم نفسی هست
در آرزوی دیدن تو
باز کسی هست
در هر تپش قلب بدان
یاد تو جاری است
خون است درون رگ من
جای تو خالی است
می کوبد و می خواند و
هر دم نگران است
فواره این حجم تپان
موج فشان است

در حسرت چشمان تو اکنون

هوسی هست

و منتظر دیدن تو

باز کسی هست

تو حادثه‌ای

پر شده از جنس هیاهو

و گشته کنون

رنگ دو چشمان تو جادو

ای تو هوس سبز

مرا موج فشان کن

و شعر مرا

در سر اندیشه نهان کن

عشق است مرا هر دم و

اینک سفری هست

و منتظر دیدن تو

باز کسی هست...

هفدهم خرداد هزار و چهارصد

تقدیر این دل تنها...

سخت است شعر سرودن برای من
اکنون که نور چشم تو کمرنگ گشته است
بیهوده بود هر چه سرودم برای تو
ترس است آنچه چشم تو را، باز بسته است
بیهوده بود گفتن از این هجمه‌های عشق
عشقی دگر نمانده در این عصر پر فریب
گر چه غزل به اسم تو بر لب قدم گذاشت
این شعر و واژه است که اکنون شده غریب
سخت است شعر سرودن برای من
اینک که رنگ چشم تو بی‌رنگ می‌شود
آن نقش مردمک پر هوس چشم‌های تو
از این حضور عاشقانه من تنگ می‌شود
بیهوده بود این همه گفتن ز رازها
خواندن ترانه‌های خوش از قصه‌های دور
این چشم‌های توست که از ما حذر کند
در لحظه‌های پر از التهاب و شور

هر چند عشق ورزی ما سخت خسته بود
درهای عشق همچو در قلعه بسته بود
اما ز رنگ چای وش چشم‌های تو
آن تیر عشق به قلبم نشسته بود
گفتی که دل مبند به آنکس که با تو نیست
یا حجمی از هوس که با دیگری یکی است
اما در این سرا که دلم پا به آن گذاشت
هر واژه جز غزل ز پندار ما رهی است
گفتی که ((شعر بود این بهانه‌ها
تو مرد شاعری و دم از واژه می‌زنی!!))
تو شعر و شعوری و ندانی و بی‌دلیل
چون واژه‌های ناب همین قصه با منی
سخت است شعر سرودن برای من
تقدیر این دل تنها قلندری است
بیهوده گفتم از این قصه با تو من
اما نگو که شعر تو و قصه سرسری است
من می‌روم به لحظه‌ای پر از نور و روشنی

آن لحظه‌ها که از این ذهن گشته دور
آن لحظه‌های با تو بودن و خواندن برای تو
لحظه، همان که مسیری است بی‌عبور
بیست و یکم خرداد هزار و چهارصد

مبادا که از شاعرت بگذری!

حضور عزیز تو در زندگی
به من رازهای سرودن گشود
بدون طنین نفس‌های تو
مگر می‌توان غیر غم هم سرود؟
فروغی بتابید بر قلب من
که نیکی بر آمد از آن بی‌بدیل
برای سرودن از این لحظه‌ها
بدان غیر تو نیست دیگر دلیل
برای رسیدن به پندار تو
نگاهی به چشمت کفایت کند
و از رنگ‌های خوش روی تو
دو صد واژه بر لب روایت کند
حضور عزیز تو در زندگی
مرا از غم سبز آزاد کرد
و الفاظ ناگه به وزنی رسید
و شعر مرا باز آباد کرد

حضورت بتابید بر واژه‌ها
چو نوری که از خاوران می‌دمد
و هر لحظه اییات با واژه‌ها
ز پندار بر روی کاغذ رود
بدون تو اشعار جان می‌دهند
در این کهنه بازار افسونگری
بمان در کنارم به هر نام و رسم
مبادا که از شاعرت بگذری
سرودن بدون تو بی‌حاصلی است
ز هر نقش و رنگی نباید سرود
تو خود شعر و از عشق هم برتری
ز چشم تو صد واژه باید ربود
چو برقی که برخیزد از کهربا
بدان واژه از چشم تو می‌رهد
سرودن بدون تو بی‌حاصلی است
نگاه تو واژه بر این لب نهد
بمان با من و باز آغاز کن

تو اشعار خود را به گفتار من

سرودن چو رمزی است در این میان

بمان همچو روحی درون بدن...

بیست و چهارم خرداد چهارصد

دلت جای دیگری است!

من با تو هستم و تو دلت جای دیگری است
در فکر تو چه هست که این قدر سرسری است؟
دیروزها گذشت و قدرت امروز در تو هست
ذهنت اسیر کیست که غم بر دلت نشست؟
آثار ناز تو به هر جا اثر کند

غم از وجود و یاد تو از من حذر کند
آن کس که زخم بر تو گذارد چه ناکس است
آن کس که بی تو بماند چه بی کس است
بنگر به عاشق زاری که فکر توست
آنکس که از هر آنچه به جز توست دست شست

من با تو هستم و تو به رؤیای دیگری
کی می شود که به ما هم تو بنگری؟
این روزها که از کف ما می رود چو دود
عمر است و فرصت بودن ز ما ربود
من با تو هستم و شب و روزم به یاد توست
آنکس که از هر آنچه به جز توست دست شست

بیست و پنجم خرداد ماه هزار و چهارصد

بر من روا بدار...

بر من روا بدار تو ای صبح پر امید
ای رسته از سیاهی و ای قامت سپید
بر من روا بدار تو این جسم خسته را
بر من تو باز کن، دو چشمان بسته را
هر لحظه‌ام بدون تو آواز بی کسی است
آواز عشق مرده و آغاز بی کسی است
آغاز من تویی، چو رها گشته از قفس
پس گرم کن وجود مرا با همین نفس
بر من روا بدار که در تو شدم اسیر
ای نقش پر اصالت دریای گرمسیر...
بیست و هفتم خرداد ماه هزار و چهارصد

نازنین نگار

هر لحظه‌ای که عشق می‌کند فسانه‌ای
دل می‌گدازد از غزل عاشقانه‌ای
این شعر خام نیست، غزل بازی من است
این برگ، سوخته از راز این تن است
می‌گویم از حضور غمم تا رها شوم
در دم بمیرم و ناگه صدا شوم
من می‌روم که در تو شوم گم چو قطره‌ای
کز بحر برشتابم و در دم هوا شوم
من می‌چکم ز ابر تر و تازه بهار
من خیس می‌کنم مژه و گونه‌های یار
می‌میرم و دوباره تو را زنده می‌کنم
ای ماه عشق پرور من، نازنین نگار
بیست و هشتم خرداد هزار و چهارصد

حجمی غبار خشم

اینک گناهکارم و

عشق است جرم من

کیفر نباشد این همه را

جز فنا شدن

هر کس گذاشت پای به راهش

به غم رسید

با لرزش شبانه سردی

به بزم رسید

ویران نمود آخر و

ناگه خراب کرد

چون نقش‌های خاطره

نقشی بر آب کرد

تنها گذاشت آخر و

مارا به هم رساند!

جز شب نماند آخر و

من را به غم رساند

عشق است این گناه و
مرا جز عذاب نیست
چشمان من به راه مانده و
قادر به خواب نیست
سرد است چشم من و
باز مانده است
گویا هزار خاطره را
باز خوانده است
از سوزهای سرد
درون حصار چشم
خون می تراود اینک و
حجمی غبار خشم
دل وا بماند
از قبل این عذاب خوب
کیفر گرفت درد و
غم لحظه غروب
آری فنا شود

که در این راه رفته است
صدها مسیر آزمودم و
پایم چه خسته است
اینک گناهکارم و
کیفر فنا شدن
در حجمی از غم خوبت
رها شدن ...

سی و یکم خرداد هزار و چهارصد

عاشق شاعر کنار توست

این را بدان که شاعر عاشق کنار توست
آنکس که جز تو از همه اغیار دست شست
بیهوده است واژه و بی‌مایه شعر من
اما بخواه جان، که ببینی فنا شدن
از تو برای تو و در تو مانده‌ام
هر لحظه صد ترانه و تصنیف خوانده‌ام
هر چند عشق به بازی سپرده‌ای
و شوق از دل تبار برده‌ای
هر چند قدر به واژه نمی‌نهی
و ترس را ز دل خود نمی‌رهی
هر چند دفتر شعرم به غم نشست
و شوق از دل ابیات من گسست
هر چند شاعر غمگین ز غم شکست
و شعرهای سیاهش به غم نشست
با اینکه لحظه‌ها همه بیمار و خسته‌اند
و چشم‌های خویش به اغیار بسته‌اند

با اینکه باز هیچ فروغی نمی‌جهد
و غم دگر ز دل ما نمی‌رود
این را بدان که شعر دو صد پاره می‌شود
و بیت در این غمکده بیچاره می‌شود
با این وجود دیدنت اما غنیمت است
و مرگ شاعر از غم رویت حقیقت است
با این وجود شاعر عاشق کنار توست
آنکس که جز تو از همه اغیار دست شست
این است آخرین غزل پر فروغ من
گر چه روا نبود به غم مبتلا شدن
این است آخرین غزل گبه‌های نور
از لحظه‌های پر از یاد بی‌عبور...

اول تیر هزار و چهارصد

غمگین نباش تو ای شاخه نبات...

غمگین نباش ز من ای شاخه نبات
حتی اگر ز حافظ خود دل بریده‌ای
من نیز چون تو از غزل سرد خسته‌ام
و تو فقط به غزل‌های ناب سر سپرده‌ای
سخت است بی سبب، سبب درد تو شدن
ای ماهتاب روشن و افسونگر غروب
ای آنکه ریشه در غزل ناب کرده‌ای
ای شعرهای حافظ و ای گرمی جنوب
من خود چو لحظه‌های همین شعر بسته‌ام
و می‌نویسم از تو، تا رها شوم
ای آنکه ریشه در همه احوال کرده‌ای
آخر بدون تو تنها کجا روم؟

غمگین نباش ز من ای شاخه نبات
حافظ هم اگر بود ز تو شعر می‌نوشت
می‌می‌چکد ز چشم پر از راز عاشقت
او رنگ عشق ز اشک تو می‌سرشت

سخت است بی تو بودن و از غم بری شدن
آخر به جز توام اینک چه حاجت است
مرگ است بی تو کنون آرزوی من
نوشیدن این طعم پر از غم چه راحت است
اینک تو باز کن به من این چشم‌های خوب
چون روزهای نور که همراه لحظه‌هاست
تو آخرین تپش قلب عاشقی
و این دل من است که با تو ز غم رهاست
غمگین نباش اگر شکوه کرده‌ام
آخر بدون توام لحظه خواب هست
من تشنه توام و این شعرهای خوب
در این فضای گرم پر از غم چو آب هست
غمگین نباش اگر شکوه کرده‌ام
مرگ است بی تو همه لحظه‌های ناب
آخر بدون تو من شیر خسته‌ام
جسمی پر از خشونت و در آرزوی خواب
سخت است بی سبب، سبب درد تو شدن

ای آنکه ریشه‌ات به بن قلب من نشست
این را بدان که ریشه این درد قبل تو
قلب و غرور مرا بی صدا شکست...

یادداشت: